

استعمار چیست؟

نقد بومی گرایی جدید - بخش ششم

نوشتهء عبدی کلانتری

گفتیم که بومی گرایان، دلایل عقب ماندگی و مشکلات بی شمار جوامع خود را ناشی از سلطهء استعمار غرب می دانند. از راه غرب ستیزی، آمریکاستیزی، و مبارزه با «فرهنگ استعماری» آنها امید دارند به رفاه و سعادت که از آنها دریغ شده برسند. در اینجا این سؤال مطرح می شود که استعمار چیست؟ این سؤال ادامهء منطقی جست و جویی است که روشنفکران کشورهای توسعه نیافته برای یافتن علل عقب ماندگی اقتصادی و فرهنگی خود طی دو قرن اخیر آغاز کرده اند.

شیطان بزرگ

استعمار چیست؟ ابرقدرت ها و امپراتوری ها چگونه پدید می آیند؟ «جهانخواری» یعنی چه؟ چه کسانی می خواهند جهان را بخورند یا بلعند؟ انگیزه آنها چیست؟ چگونه این توان را کسب کرده اند؟ آیا مشیتی الاهی در کار بوده؟ آیا جهانخواری از فطرت کافرانهء مردمانی ناشی می شود که دین شان را به شیطان فروخته اند؟ آیا آنها مظهر سرشتی شیطانی اند که خود را در عملکرد «شیطان بزرگ» نشان می دهد؟ مناسبات میان جهان اول و جهان سوم از چه زمانی شروع شده و چه مسیری را طی کرده است؟ چگونه می توان از مرتبهء «جهان سوم» بودن رهایی یافت؟

دو مفهوم «امپریالیسم» و «استعمار» در ادبیات ژورنالیستی به معنی «غارت جهان سوم» گرفته شده است. در تبلیغات سیاسی بومی گرایان غرب ستیز، کلیتی یکپارچه به نام «آمریکا» با قدرت نظامی و اهرم های اقتصادی، ثروت کشورهای کوچک را می دزدد و با تحمیل رهبران دست نشانده، این کشورها را عقب مانده نگه می دارد. رهبرانی چون محمدرضا شاه، ملک فیصل، ملک حسین، و ملک عبدالله، از دید بومی گرایان همه «دست نشانده» اند. به محمد رضا شاه لقب «سگ زنجیری امپریالیسم» داده بودند. این تلقی معقول جلوه می کند اگر در شجرهء رهبران کشورهای جهان سوم دقیق شویم و مشاهده کنیم که بسیاری از بنیانگذاران خاندان های سلطنتی مدرن توسط قدرت های استعماری، به ویژه بریتانیا، فرانسه، و آلمان، در

قرون نوزدهم و بیستم برنشانده شده بودند. حتا مرزهای مناطق زیر سلطهء اینان و نقشهء کشورشان نیز توسط سروران اروپایی طرح ریزی شده بود. فهم تاریخ بومی یک کشور جهان سومی در دو قرن اخیر، از فهم تاریخ جوامع اروپایی در همین دوران جدا نیست. نمی توان یکی را بدون دیگری درک کرد.

امپراتوری ها

تا پیش از جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹) بخش های بزرگی از سرزمین های آسیا، آفریقا، و مناطق دریای کارائیب، زیر سلطهء قدرت های اروپایی و ایالات متحده بود. در حقیقت، این قدرت ها، خارج از محدودهء جغرافیایی خود، میان یک سوم تا نیمی از مناطق جهان، و مردمی که در این مناطق می زیستند، را جزو «مستعمرات» خود داشتند. آنها «صاحب» این مستعمرات بودند. برخی از این مستعمرات خود زمانی امپراتوری های بزرگ و تمدنهای کهن داشتند. آنچه ما در بخش های پیشین دربارهء «تاریخ جهانی» (یونیورسال هیستوری) و روایت های کلان گفتیم، می بایست توضیح دهد که چگونه آن امپراتوری های بزرگ باستانی، مقهور امپراتوری های تازه نفس اروپایی شدند. تفاوت آن امپراتوری ها با این امپراتوری ها (امپریالیسم) در چه بود؟

«امپراتوری» به عنوان یک ساختار سیاسی، تنها به تاریخ عصر جدید محدود نمی شود. امپراتوری ها از زمان باستان در همهء قاره های زمین وجود داشته اند. معروف ترین این امپراتوری ها امپراتوری ایران یا پرشیا، امپراتوری بیزانس (روم شرقی)، امپراتوری موگال (مغول / گورکانی) در هند، امپراتوری میجی در ژاپن، و امپراتوری اسلامی (خلافت عثمانی - ترکیه) بوده اند. این امپراتوری ها سرزمین ها و اقوام ضعیف تر را به زور شمشیر به زیر حکومت خود می کشیدند. انگیزهء کشور گشایی ها، علاوه بر جاه طلبی های سلاطین و قدرت و رفعت بیشتر، اخذ خراج و باج از امیران محلی و رعایا و کشتکاران بود. در بررسی های تاریخی، از این امپراتوری ها به نام «تمدن» هم یاد شده، مانند تمدن چینی، تمدن ایرانی، تمدن یونانی، و غیره. این امپراتوری ها، به هنگام ضعف قدرت مرکزی، خود مورد تهاجم اقوام و قبایل رزمندهء بدوی قرار می گرفتند و، در نتیجه، یا مرزهای آنها محدودتر می شد یا به تمامی از هم می پاشیدند و به این نحو یک «تمدن» به پایان خود می رسید. تأمل در ظهور و سقوط امپراتوری ها باعث پیدایی فلسفه های تاریخ دوره ای (سیکلیکال / cyclical) شد که، همانطور که در بحث مربوط به پیشرفت گفتیم، نوعی فلسفهء تاریخ ماقبل عصر جدید است.

گسترش سرمایه

اما امپریالیسم در عصر جدید ماهیتاً با امپراتوری‌های پیش از دوران سرمایه داری متفاوت است. امپریالیسم و استعمار عبارت است از گسترش مناسبات سرمایه داری در اقصا نقاط جهان. به عبارت دیگر، پدیده‌ی امپریالیسم و استعمار را در عصر جدید، تنها با تحلیل اقتصاد جهانی سرمایه می توان درک کرد. در علم اقتصاد سیاسی، این پدیده بیش از همه از سوی مارکسیست‌ها (پس از مارکس) مورد تحلیل قرار گرفته است. کار خود مارکس به طور عمده تحلیل وجه تولید سرمایه داری در اروپا، به ویژه انگلیس، در سه جلد کتاب سرمایه و مجلد «گروندریسه» بوده است. اما مارکس به طور پراکنده و اشاره وار، در جلد سوم کتاب سرمایه، همینطور در کتاب گروندریسه، و در برخی نوشته‌های سیاسی خود، درباره گسترش فراملیتی سرمایه‌ی اروپایی به کشورهای مستعمره و شکل‌گیری بازار جهانی، نظراتی ابراز کرده است. مارکس به طور اخص نظریه‌ی ای راجع به «امپریالیسم» و «کولونیالیسم» ارائه نکرده است.

مارکس و انگلس، نخستین بار در سال ۱۸۴۷ چنین توصیفی از کشورگشایی سرمایه به دست می دهند:

«بورژوازی [طبقه‌ی صاحب سرمایه] با بهره‌کشی از بازار جهانی، به تولید و مصرف همه کشورهای خصلت جهان وطنی داده و در میان آه و اسف مرتجعان، پایه‌ی ملی را از زیر پای صنایع بیرون کشیده است. صنایع ملی قدیمی نابود شده و هرروز نابود می شود و صنایع جدیدی که رواج آن برای تمام ملل متمدن به امر حیاتی بدل می گردد، جای آن را می گیرد: مواد خام این صنایع دیگر داخلی نیست بلکه از دورترین مناطق وارد می شود و فراورده‌های آن نه تنها درون خود کشور، بلکه در تمام مناطق گیتی به مصرف می رسد. به جای نیازمندی‌های پیشین که با محصولات داخلی برآورده می شد، نیازمندی‌های تازه‌ای پدید می آید که برای پاسخگویی به آنها محصولات دورترین کشورها و اقالیم گوناگون ضرور است. جای گوشه‌گیری و خودکفایی محلی و ملی کهن را آمد و شد و ارتباط همه جانبه و وابستگی همه جانبه ملت‌ها با یکدیگر می گیرد. این مطلب هم در مورد تولید مادی و هم در مورد آفرینش معنوی، به یک اندازه صادق است. آفریده‌های معنوی ملل مختلف به دستاورد مشترک آنان بدل می گردد. محدود ماندن و فرو رفتن در لاک ملی بیش از پیش غیرممکن می شود و از شمار بسیار ادبیات ملی و محلی یک ادبیات جهانشمول پدید می آید.

بورژوازی با تکمیل سریع هرگونه افزار تولید و با حد اعلاهی تسهیل ارتباطات و مواصلات، همهء ملل و حتی بربرترین آنها را به مدار تمدن می کشاند. ارزان قیمتی کالاهای او توپخانهء سنگینی است که بورژوازی به مدد آن تمام دیوارهای چین را ویران می سازد و شدیدترین بی زاری بربران از بیگانگان را به تسلیم وامی دارد. بورژوازی تمام ملت ها را وادار می سازد تا اگر نخواهند نابود شوند، شیوهء تولید بورژوازی [سرمایه داری] را بپذیرند و به اصطلاح تمدن را در کشورهای خویش رواج دهند و به بیان دیگر بورژوا شوند. کوتاه سخن، بورژوازی، جهانی به سان و سیمای خویش نقش می زند.» (مانیفست، ترجمهء محمد پورهرمان)

وجه تولیدی که نمی تواند ملی بماند

همانطور که در ابتدا گفتیم، صدور سرمایه از مرکز به مناطق توسعه نیافته و رشد صنایع و روابط سرمایه داری در این مناطق، از سوی بومی گرایان «غارت جهان سوم» نام گرفته است. این نامگذاری حاوی بار عاطفی و اخلاقی است، گروهی را به عنوان غارتگر و جهانخوار مورد سرزنش قرار می دهد و چنین می رساند که مناطق مستعمره را می شد به حال خود رها کرد تا آنها رشد «طبیعی» خود را بکنند، یا اینکه اگر غارتگران انصاف می داشتند، نوع دیگری رفتار می کردند.

مارکسیسم (اقتصاد سیاسی سرمایه) مسأله را طور دیگری می بیند. نظام سرمایه داری به عنوان یک «وجه تولید» (مُد آو پروداکشن / mode of production)، برخلاف همهء نظام های پیشین در تاریخ، نظامی نیست که خود را فقط در مقیاس ثابت و همیشگی باز تولید کند. سرمایه خود را می گستراند. روند انباشت سرمایه («خود گستری» سرمایه به تعبیر مارکس) در هر دور تولید می باید خود را وسیع تر تکرار کند، و گرنه با بحران و احیاناً نابودی روبرو خواهد شد. اقتصاد سرمایه «محلی» نیست، و در توسعهء خود ضرورتاً در محدودهء «ملی» باقی نمی ماند. بخش پیشرفته تر سرمایه، دیر یا زود خود را به مناطق کمتر توسعه یافتهء زمین می گستراند. این منطق تولید ارزش و ارزش اضافی در وجه تولید سرمایه داری است.

چنین تحلیلی، یک تحلیل ساختاری است و به خودی خود حاوی ارزشگذاری اخلاقی یا سمت گیری سیاسی (له یا علیه) نیست. اگر کسی پرسد، «آیا این گسترش نظام سرمایه داری خوب است یا بد، آیا تأثیر مثبت دارد یا منفی؟»، در پاسخ تنها می توان پرسش دیگری را مطرح کرد، «خوب و بد برای چه کسی، کدام گروه و طبقهء اجتماعی، در کجا؟»

وابستگی و استقلال

در اینکه گسترش روابط سرمایه داری در نهایت به نفع اقتصاد کشورهای «وابسته» تمام شد یا به ضرر آنها، میان تحلیلگران اختلاف نظر وجود دارد. مارکس و انگلس روی هم رفته از توسعه روابط سرمایه داری در مناطق عقب مانده دفاع می کردند. اما در قرن بیستم، به ویژه پس از شروع مبارزات ضداستعماری و «جنگ های آزادی بخش ملی»، میان مارکسیست های روسی، استالینیست ها، و بومی گرایان ملی گرا در جهان سوم ائتلافی شکل گرفت تا این مناطق را از حوزه نفوذ سرمایه جهانی خارج کنند و به زیر نفوذ اردوگاه اتحاد شوروی بکشانند. با این استراتژی، مارکسیست های روسی امیدوار بودند مناطق توسعه نیافته بتوانند وجه تولید سرمایه داری را «میانبر» زده، از مراحل فئودالی یا ماقبل سرمایه داری، به سمت «سوسیالیسم» جهتگیری کنند (آنها این مسیر را «راه رشد غیرسرمایه داری» می نامیدند).

به این ترتیب، مارکسیست های روسی، از هر جنبش و شخصیت سیاسی که با آمریکا و اروپا به مبارزه برمی خاست، دفاع می کردند و با آنها جبهه متحد تشکیل می دادند. این شخصیت ها و احزاب، طیف وسیعی را شکل می دادند: از امیران و شاهان فئودال گرفته تا کودتا چیان نظامی نظیر جمال عبدالناصر و معمر قذافی، احزاب بعث عراق و سوریه، جنبش های چریکی مسلحانه در آفریقا، تا سرانجام «خط امام» در ایران. مارکسیست های روسی چنین نظر می دادند که پیشرفت تاریخ جهانی به جایی رسیده که بشریت وارد عصر «گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم» شده است. فرض مارکسیست های روسی این بود که در عصر «گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم»، هر نوع مبارزه با آمریکا، با هر ایدئولوژی و دیدگاه سیاسی، «مترقی» تر از حمایت از سرمایه داری و «لیبرالیسم» در جهان سوم است. طبق این دید، حتا مرتجع ترین نیروهای یک جامعه، اگر که با منافع آمریکا اختلاف استراتژیک و آشتی ناپذیر می داشتند، به طور بالقوه می توانستند (با هدایت و همکاری مارکسیست های روسی) راه پیشرفت و ترقی را در جامعه هموار سازند.

توسعه نیافتگی

علاوه بر مارکسیست های روسی، گروه دیگری از نظریه پردازان چپ گرا نیز با بومی گرایان غرب ستیز همصدا شدند. این نظریه پردازان را در اقتصاد سیاسی به نام نظریه پردازان «تئوری توسعه نیافتگی» می شناسند (پل باران، آندره گوندر فرانک، سمیر امین، شارل بتلهایم، اریگی امانوئل، ایمانوئل والرستین، و تئوری «وابستگی» - دی پِن دِن سی تیوری / Dependency Theory - در آمریکای لاتین، انواع مائویسم، و نظریه «سه جهان»). وجه مشترک این نظریه پردازان آن بود که می گفتند رشد سرمایه داری در

کشورهای جهان سوم (پس از استقلال) که در چارچوب «استعمار نو» صورت می گیرد، با رشد سرمایه داری «کلاسیک» در اروپا و آمریکا متفاوت است. در نظام جهانی سرمایه داری، دو قطب وجود دارد: مرکز و پیرامون. میان این دو قطب، مبادله ای نابرابر در جریان است. مواد خام و ارزش مازاد که در پیرامون تولید می شود به جای آنکه در خود کشورهای پیرامونی سرمایه گذاری شود به کشورهای مرکز منتقل می شود. هرچه امپریالیست های مرکز فربه تر شوند، کشورهای پیرامونی ضعیف تر و توسعه نیافته تر باقی می مانند. این شرایط را «توسعه توسعه نیافتگی» هم نامیده اند.

پیش فرض تئوری های وابستگی و «توسعه توسعه نیافتگی» آن بود که سرمایه داری در کشورهای پیشرفته متروپول به مرحله «زوال و گندیدگی» رسیده (تئوری امپریالیسم لنین)، یا بازار داخلی آن اشباع شده (تئوری امپریالیسم روزا لوکزامبورگ، و همینطور تئوری های مربوط به اشباع ظرفیت مصرف / آندرکانسامپ شنیت / Underconsumptionist) و تنها از طریق «غارت جهان سوم» می تواند به زندگی خود ادامه دهد.

بنابراین، استراتژی سیاسی نیروهای ملی و مترقی باید «پیوند گسلی» (دیلینکینگ / delinking) با اقتصاد سرمایه جهانی باشد. هر شخصیت و جنبش جهان سومی که در جهت «پیوند گسلی» حرکت کند، از دید این نظریه پردازان، شایسته تجلیل و دفاع است. پس، از دید بومی گرایان، عقب ماندگی نه ارتباطی به تاریخ و فرهنگ این کشورها داشت و نه ارتباطی به نوع رهبری سیاسی و پایه طبقاتی رهبران بومی گرا. عقب ماندگی، صرفاً ناشی می شد از استعمار، «وابستگی» به سرمایه جهانی در دوران پس از استعمار (پست کولونیال) و تسلط «بورژوازی کومپرادور» و «فرهنگ بورژوازی کومپرادور» (همان فرهنگ مصرفی طبقه متوسط یا «غربزدگی»).

اکثر تئوری های مربوط به «وابستگی» و «توسعه توسعه نیافتگی»، نزد مارکسیستهایی که تحلیل های مارکس در کتاب «سرمایه» را پی می گرفتند، فاقد اعتبار بود. در کشور ما طی سالهای ۱۹۷۰، بیشتر چپ گرایان مخالفت خود را با «رژیم وابسته پهلوی» با اتکا به نظریه های وابستگی و «غارت جهان سوم» توضیح می دادند. دانش آنها از نوشته های اصلی و دشوارفهم مارکس ناچیز بود. همنوایی آنها با بومی گرایان دینی و غرب ستیز نیز از همینجا ناشی می شد.

اگر عامل اصلی عقب ماندگی «شرق»، به استعمار و روابط پسااستعماری تقلیل داده شود، تلویحاً این نتیجه را نیز می توان گرفت که پیش از استعمار، جوامع اروپایی و غیر اروپایی، از لحاظ رشد تمدنی و پیشرفت

اشکال آگاهی و دانش ها، در موقعیت مشابهی بوده اند. به عبارت دیگر، برتری علم و فرهنگ غربی (و میراث یونانی - رومی آن) از رنسانس به بعد افسانه ای بیش نیست. دفاع از علم و فرهنگ اروپایی (و سپس آمریکایی) از دید بومی گرایان، به معنی غربزدگی و یاری رساندن به استعمارگران است. تقابل غرب - شرق موضوع بخش بعدی بحث ما خواهد بود. // ۸ ژانویه ۲۰۰۸